

پیشکش به پوران: که یک حرف و دو حرف
گفتم آموخت و شیوه راه رفتن آموخت

دستور فارسی مرگ

شهریار مندنی پور

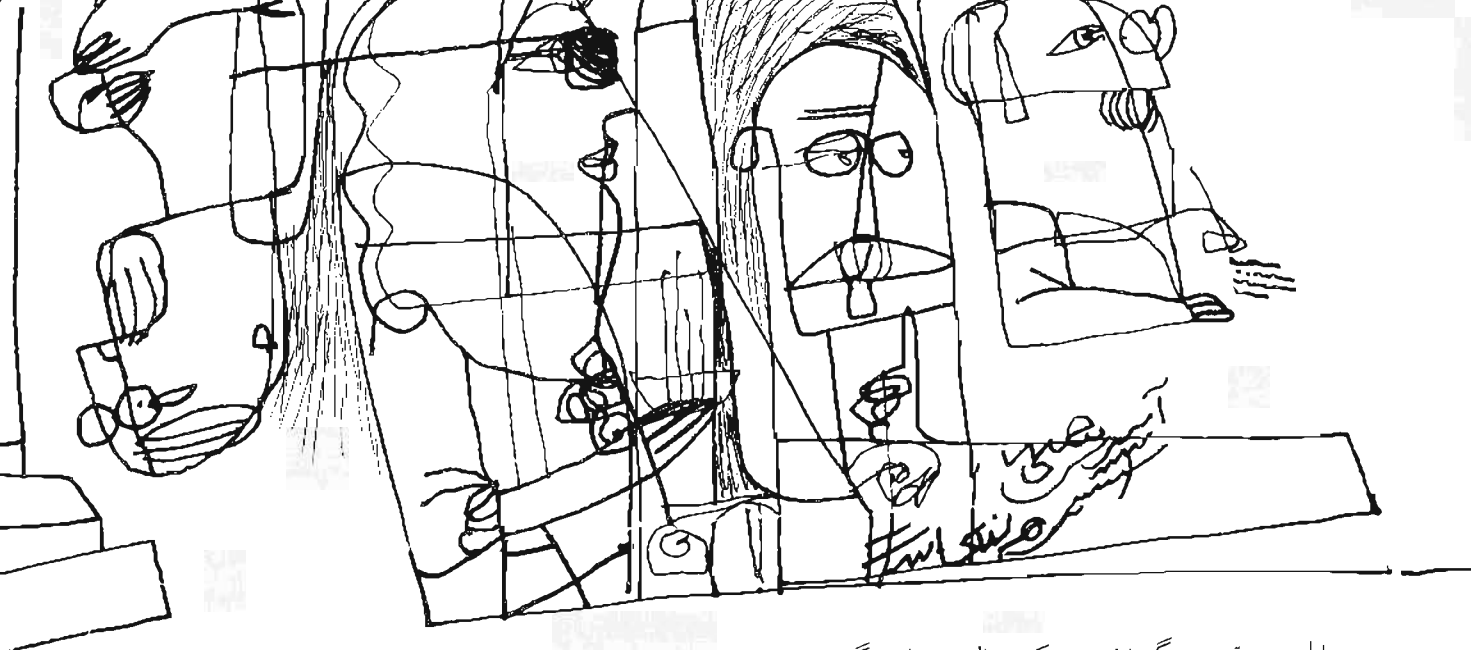
که مدام به میدان دید دوربین سیار سرک می‌کشند: «شما چی؟ ها... شما چی می‌گین؟» که البته، کسی خوشش نمی‌آید. بیشتری، قدمی عقب می‌روند، ولی او رو داری را آن قدر کتک می‌دهد تا یکی، مجبوری، مشت و پنجه گرگی را به کار می‌اندازند، و همه را خلاص می‌کند از شرش... ماضی مطلق گفت: مضحک، بلکه ترحم‌انگیز، افتاد زمین. پشت دستش را به جهت دهان سرخ برد و قرمز نگاه کرد. اندرون کله‌اش آینده می‌گوید: حفره‌هایی دهان باز خواهند کرد و هیاهوی دلالت‌ها در آنها وزیدن خواهد گرفت. به همین خاطر است که شاید ماضی التزامی گفته باشد: شاید از یک شب بارانی حرف زده باشد. بارانی که مضارع به لب تشنه نم بوسه می‌بارد و گول قشنگی ماتیک را می‌شوید. بارانی که از سقف می‌گذرد، کتاب خطی را کپک می‌زند. بعد از آن جلسه کدایی، باید تمام شب همراه این باران التزامی گریه کرده باشد. کف دست‌هایش را با آن همه شوق لمس عاشقانه، کشیده باشد روی ظلمت آسفالت. کوفته باشد به دیوار، آن قدر از اینها پرسیده باشد چرا، که خون افتاده باشند. و لابد سحرگاه دیگر مصمم شده باشد که... ماضی مستمر می‌گفت: نه... از اشراق یا از این خبرها در یک سحرگاه نه... بلکه از یک رازی حرف می‌زد. رازی قریب، غریب... ساعت‌ها که کنجی می‌نشست، می‌گفت قافله‌های نظم و نثر پیش بیابان چشمانش رد می‌شدند. «حرامی‌ها بهشان می‌تاختند...»

دور می‌شد از زمان حاضر. دایم خودش برای خودش، کلماتی را تکرار می‌کرد. غر می‌زد که به حواشی آن راز مضارع می‌گوید: می‌رسد. خیلی نزدیک می‌شود، که می‌گوید: با کشفش حتماً می‌فهمد طلسم این نحوست مدام و این آدم خوری

ماضی بعید گفته بود: باریده بود برف و مدام باریده بود. از حفره‌های بی‌تام هوا، بر اتلال تاریک نیمه‌شب باریده بود. ارواح گمشده کلمه‌الکلمه خود را جار زده بودند در شیرازه خیابان. و در مه، آوای مدید درشکستن درخت زیر سنگینی آمده بود. او و فرنگیس، شانه به شانه، روی پلکان جلو خانه نشسته بودند، زانو به زانو، و از سرما، بر ساعدهای به شکم‌نای چسبانده، خمیده بودند. باریده بود و باریده بود مدام.

مضارع می‌گوید: از شدت اندوه، روی شانه آقای «بدیعی» تنها همدلش می‌گذارد و زنجموره می‌کشد: «چی داره می‌شه؟ چرا بهم نمی‌گین؟ حق با منه یا اونا... من... خیلی ترس داره... خیلی می‌ترسم. حس می‌کنم یه چیزی رو دارم می‌فهمم که خیلی ترس داره فهمیدنش، چون... ماضی مطلق گفت: افتضاح! وقاحت! ادب جهان‌آرای ذری یاد ندارد افتضاحی که او در جلسه اصحاب سخن به بار آورد. بزرگان رخصت ندادند، و گرنه... آینده می‌گوید: از همه‌های موموز خواهد گفت، که بارها، دنبال آن کشانده خواهد شد تا ته خیابانی و به نظرش خواهد رسید که سمت دیگری است، و باز... مضارع می‌گوید: دیوانه است. وسط خیابان، سر آشنا و عابر، دستفروش و پاسبان داد می‌زند: «هر بلایی سرم می‌بارین، تو را به خدا حقیرم نکنین.» ماضی مستمر می‌گفت: در سنوات قبل، معجب می‌کرد به بنده، شام و ناهار دعوت می‌کرد، به بهانه‌های مختلف شیرینی می‌داد. احترام می‌گذاشت... مضارع می‌گوید: توی میدان «ونک» سر یک بنده خدایی که در یک مصاحبه تلویزیونی اظهار نظر می‌کند هوار می‌کشد: «آهای! هرکی صورتت رو توی تلویزیون ببینه، می‌فهمه تو دلت این نیس... همون حرفایی رو داری می‌زنی که این خبرنگاره می‌خواد.» و رو می‌کند به کسانی





بی‌اعتنایی‌های موهن داوودی، مرتب در شیرینی فروشی «قصر قند دری» حاضر بود. خودش را مضارع می‌گوید: خوار و خضیف می‌کند. بنفش و سرخ آرایش عمدی‌اش جیغ می‌زنند. با اطواری نمایشی از جلو طبق‌های شیرینی رد می‌شود. تلاطم اندامش، در هوای اطرافش موج می‌اندازد. کارگرها از فکر شب که باید بخوابند وحشت می‌کنند. و چشم‌های آهوویی او خیره است به داوودی. یک شیرینی را با دو انگشت، خیلی ظریف طوری که انگار با یک ذره فشار می‌پاشند، از روی طبق بر می‌دارد. غنچه سرخ لب‌هایش که لب‌های برجسته و برگشته رو به بالا دارند، باز می‌شود، و شیرینی را به دهان می‌گذارد. هیچ کس دل ندارد مستقیم به چشمه‌های حرکت اندام او نگاه کند. همین طور خیره، به سمت داوودی می‌رود. سینه به سینه او می‌ایستد. «مگه من این طور لکاته‌ای هستم که حرفم رو باور نمی‌کنی؟ اگر مجازاتم هم می‌خواستی بکنی، بسه دیگه. نسوزونم» و داوودی، درمانده، خودش را به سمت تنور بزرگ می‌کشانند. کف دستش را روی بدنه داغ آن می‌گذارد. فرنگیس طاقت ندارد ببیند. بیرون می‌رود. دو رگه سیاه شر می‌کند از چشم‌هایش. ماضی نقلی گفته است: آن سنوات، این داوودی جوانترین عضو محفل انس استادان سخن فارسی بوده. البته سن و سالی نداشته مقابل عمر گهربار بزرگان هفتاد و هشتاد ساله انجمن «کهکشان فروغ». منتها از آنجاکه طوق مریدی آن اساتید را به گردن انداخته، و رفتاری معقول و مؤدب نشان داده، به لحاظ توصیه آقای «صاحب‌دیوان» رئیس انجمن، حدود ده سال پیش به عضویت پذیرفته شده. استاد صاحب‌دیوان، صاحب قلم و انجمن، به منظور غور در کهکشان زرین ادب فارسی و برگرفتن حصه آشنایی به وی دواوین بسیار ماضی بعید سپرده بود و

مدام چیست، و می‌گوید: «همین که به نظرم می‌یاد دیگه می‌تونم جمله‌اش رو، یعنی با یه جمله بگمش، گم می‌شه، و حفره یادم رفتن، مثل حفره جذام توی کله‌ام می‌مونه». ماضی مطلق گفت: از بد حادثه، درست همان دوشنبه‌ای هم که بعد از عمری، یک مقام کشوری مهمان انجمن بود، رسوایی راه انداخت. یک مختصر اظهار ندامت هم نکرد. بلکه هنوز هم به محض مقابل شدن با یکی از اعضای محترم، فی‌الفور مضارع می‌گوید: هوار می‌کشد: «چطور می‌تونی؟ حالا توی روی آدمی که لقمه‌ات بوده، یا چشم اون‌هایی که شاهدت هستن هیچ. حالا که مثلاً غروبه، می‌ری خونه، که زنت بهت می‌گه سلام آقا - می‌شنوی؟ بهت می‌گه آقا - چطور آب نمی‌شی؟ این هم بگیرم هیچ. شب که حالا بجهات، دست کوچک بی‌خبرش رو می‌ذاره توی دست، بهت می‌گه برام قصه بگو بابا - قصه که آخرش خوبی بر بدی پیروز می‌شه... - چطور طاقت میاری؟ این رو هم رد می‌کنی، حالا وقتی همه خوابشون می‌بره، دراز که می‌کشی، که می‌دونی اون طرف سقف خونه‌ات ستاره‌ها هستن، با همه بزرگی و عمرشون، که می‌دونی آب‌ها زوونن، بلوطای صد ساله ریشه می‌زنن، با همه اینها که می‌دونی، دیگه که حتماً یاد عملت که می‌افتی؟ خودت پیش روی خودت، چطور پلک‌هات آسوده بسته می‌شن؟ هیچ و هیچ؟!»

و، میانه این هوارها، که دست‌هایش بالا تکان تکان می‌خورند؛ کم‌کم نفس کم می‌آورد. طوری که کلمه‌های آخرش انگار از ته چاه می‌آیند... اسمش «امیر داوودی» است. و ماضی مطلق گفت: بی‌عاطفگی‌اش زیانزد شد. «فرنگیس» خانم، با آنکه جوانان برومند زیادی طالب تر اطوار و شیرین‌سازش بودند، دور از چشم و شأن بدرگرمی‌اش، علیرغم

سپس، بزرگوترانه، او را که سی و اندی سال بیش عمر مجموع نکرده بود، به گاه و بی‌گاه، در منزل خود، اجازت حضور و حتی مصاحبت دخترش داده بود. در ساحل انجمن، استادان کهکشانش فروغ، هر یک به فراخور تبحر خویش، سخاوتمندانه، از بحر وجود خود جرعه‌ها به او نوشانده بودند و در اسرار و مستی صنایع لفظی و معنوی و میخانه و خرقه، و نوخطی و مرادپرستی شریکش کرده بودند... که مهرش به دل‌ها نشسته بود. از آن رو که صورت نگر خلق در صورتش زیبایی مردانه پارسایی مصور کرده بود. ماضی مستمر هر جا که می‌نشست، می‌گفت: این همه کلام، جادو! کیمیا! تبدیل بهار، عشق و ناز، تبدیل آن همه احساس به طلای کلام! دیوان بر دیوان، و من بی‌خبر هرز می‌گشتم و مضارع می‌گویند: از این به بعد، در همه این بیت‌ها عشق می‌ورزم، و به همه این شهرهای نثر سفر می‌کنم... و البته، آن وقت‌ها در صدایش، رگ و ارثی از صدای شحنه و گزمه و آجان که توی صدای بعضی‌ها هست نیست... ماضی نقلی گفته است: نامبرده، در تمام جلسات این محفل الفت، که ساعت اول آن به قرائت و تفسیر آثار قدما اختصاص داشته، اشعار و سخنان لؤلؤ آویز را نیوشیده، و با گوش جان بر لوح حافظه ضبط نموده. بخصوص هر موقع که نوبت آقای صاحب‌دیوان، این نادره دهر بوده، که ایشان معمولاً صفحاتی از جامع‌التواریخ یا سفرنامه ناصر خسرو را برای جان‌های تشنه خواننده و زنده نموده. آقای صاحب‌دیوان مضارع واله و شیدای این کتاب است. و این صدمین بار هم سطر سطرش را مست عبور از بیابان‌ها، کوشک‌ها و بازارها، از حفظ می‌خواند، در همین حال چشم‌های آب مرواریدی‌اش از پنجدری، به آسمان فیروزه‌ای «نیشابور» خیره می‌مانند. صدایش لرزان از حالت جذب، می‌گوید: «یاران! رفقا! چشم‌هایتان را ببندید! عود و صندل بو بکشید! ببینید: ابریشم و زعفران، سکه‌های طلا، ارواح سوداگر... بازار بزرگ در غبار کوزه‌های «خیام» و زمان فرو می‌رود. آن وسط‌ها یک غوغایی هست. حکیم در دکان موزه‌دووی انتظار می‌کشد. موزه‌دووی برمی‌گردد. یک تکه گوش هنوز به درفش آویزان است. ماضی مطلق گفت: حکیم از او پرسید: آسیمه سر کجا رفتی؟ گفت: غوغای گرفتار کردن یک قرمطی بود، شاگرد ناصر خسرو. رفتم کمک، تکه تکه‌اش کردیم... و مضارع تکه گوش را از درفش پرت می‌کند سه کنج تاریک دکان. آنجا، دو زمرد یخ، با مرنوبی ابدی، همیشه در کمین است. حکیم غضبناک از جا بلند می‌شود. پاپوش‌هایش را از موزه‌دووی می‌گیرد... من در شهری که قرمطی شعر ناصر خسرو می‌خواند، حتی یک نفر، نمی‌مانم... رفتا، قدم‌هایش بلند و

غضبناک، شال را دور کمر می‌بندد. بازاری‌ها خجالت‌زده از نگاه سرزنش‌بار حکیم، راه برایش باز می‌کنند و بعد رو بر می‌گردانند، بینند صدای خنده‌های تمسخر از کدام سوک می‌آید. صاحب‌دیوان و دیگر اساتید، قاه قاه به بلاهت موزه‌دووی و بی‌خبری‌اش می‌خندند. آفرین می‌گویند به رندی و تیزهوشی حکیم. «حقشان است این خشک مغزها...» اما هیچ کدام متوجه مرید جوانشان نیستند. داوودی، حیران از مزاح اساتید، غضروف تکه‌ای گوش را لای دندان‌ها حس می‌کند. نگاه خیره‌اش، از رگ‌های برجسته و سورمه‌ای دست استاد صاحب‌دیوان، روی صفحه سفرنامه می‌لغزد. در خلل و فرج کاغذ کهنه، آتش‌های رنگارنگ کیمیاگرها بیرون می‌زنند. از خم و چم اسم‌ها صدای شکستن خشت خام، بوی حیض کنیز می‌آید. در صفت راه‌ها کف دهان شتر مست می‌درخشد. دو سطر بعد، داوودی از پرده‌های کندر و عطرها‌های عربی دستفروش‌ها، از طنین اطلس و حریر بزازهای بازار رد می‌شود. رنگ خرقه حکیم را، دور تشخیص می‌دهد. قدم تند می‌کند. از کنار سکویی می‌گذرد. کنیزی می‌فروشد چشم آهوئی، که لب‌های لبه برجسته‌اش، شکل هوس‌های صاحبش را به خود می‌گیرند. دست‌ها برای بالا بردن قیمت او، یکی یک، بالا می‌روند... ولی داوودی، یک قدم فاصله، پشت سر حکیم نفس نفس زنان ماضی مطلق پرسید: «حکیم! برای چی، چرا؟... درست که لو ندادین قرمطی بودن خودتون رو. چرا از پینه‌دووی، دشمن‌تر نشون دادین؟» حکیم شنیده نشنیده، راهش را می‌رفت. داوودی پا جای پای او، دوباره پرسید. سه باره پرسید. و یک دفعه: صورت حکیم طرف او، خشکش زد: دهان حکیم خندان ریشخند، چشم‌هایش پر از آب... حکیم فرورفت در رایحه‌هل و زعفران، پشت ستون‌های غباری نور، که از سوراخ طاق‌های بازار ماضی بعید مقابل حجره‌ها فرو رفته بودند. و داوودی، همچنان بهت‌خوار ایستاده بود. زار بازار، همدل با بغض او... در ققایش، سکویی تهی‌ناک... شعشعه پیکر بلورین چشم آهوئی فروخته شده بود...

ماضی مطلق گفت: بارید و بارید برف. داوودی با آلام منجمد همه جای جسمش، نرفت تو. روی پله جلو خانه‌اش، موهایش یخ زده از برف، سفید از برف، نشست. فرنگیس هم هوق‌هوق جنبش نشست. در امتداد شاخه‌های درخت شکسته، چشم‌های سوخته داوودی به انتهای مه بسته خیابان خالی خیره ماندند. پنجره‌ها تاریک بودند و صدای خش خش بارش برای ابدالآباد بود...

ماضی نقلی گفته است: البته به تصور بنده، که سالیان سال در

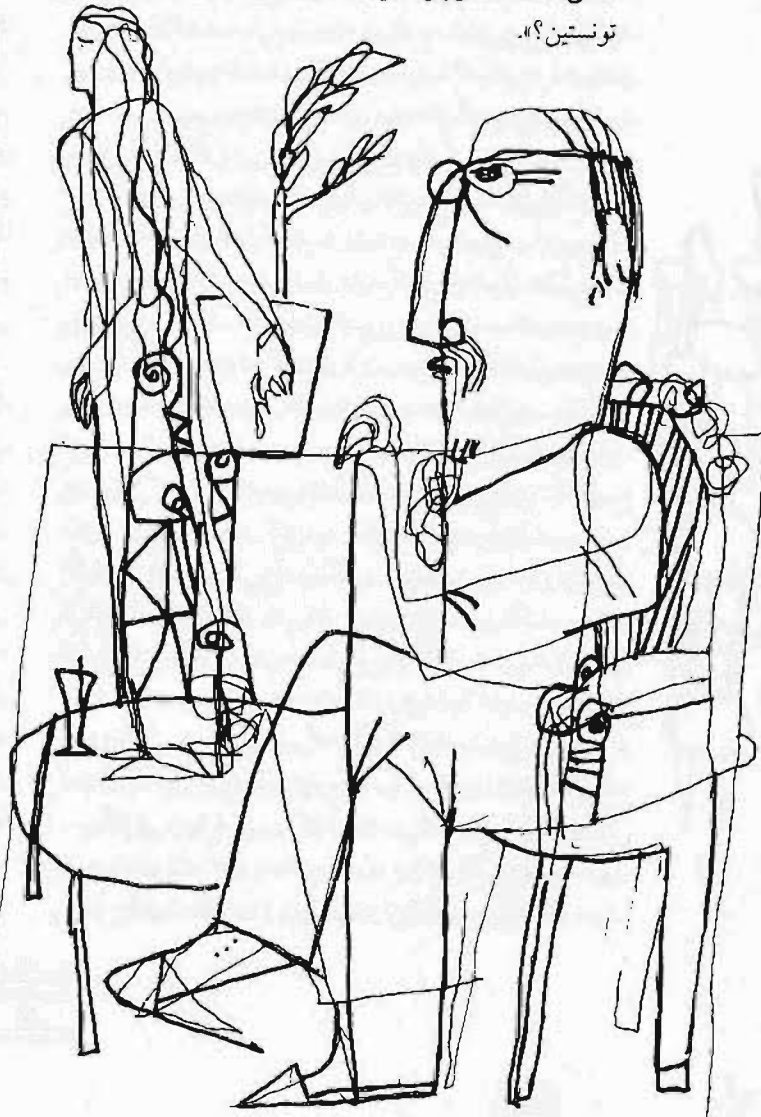
علم النفس تدقیق کرده‌ام، این اختلالات دماغی بی‌مقدمه نبوده است. دو سال پیش، من بعد آشنایی با این دختر فتان آقای صاحب‌دیوان، تغییراتی در سیاق اشعارش مشاهده گردیده، ولی جمیع ادبا به امید اصلاح وی، بزرگمشنانه، آن خنز عیلات بی‌بندوبار به اصطلاح شعر نو را تحمل نموده‌اند... در همین دوران هم مثل سال‌های اول آشنایی‌اش با محفل مضارع می‌گوید: دیوانه‌وار می‌خواند و می‌خواند. کلمه به کلمه... می‌گوید ولی حالا دیگر مثل آن سال‌ها نیست. خشاخشی کشیده شدن کلمات را روی مردمک‌هایش می‌شنود. از همه قرن‌های گذشته تا حالا از هزار و یک دهان پوسیده، می‌شنودشان. همه‌می‌شوند سنگی سنگی به هم می‌خورند، در همان شکلشان، حفره می‌شوند. در آنها سرک می‌کشد. از حجره‌های خرابات جزء آتش سیگار روی پوست می‌شنود، بترین جاری می‌شود روی نطق، هوفه عبور شمشیر می‌آید از صبا، سم اسب جرقه می‌زند روی آسفالت میدان، در کتاب سرب مذاق شریت، بوی چرک تن زندانی از نرگس، نرمی خیارک طاعون روی چنگ و اسپریشم... داوودی با احتیاط می‌گوید: «ولی استاد... کی لعل و حریر دیده؟ ساقی تلفنی می‌رود حالا، کو قافله و محفل که توی شعر شما...» و ماضی مستمر می‌گفت: و این طور، در این سنوات اخیر، هر قدر اساتید گرام، دندان بر جگر می‌خاییدند، وی به پاندازی کلمات سبکسر و هر جای بیشتر اصرار می‌کرد. ماضی نقلی گفته است: تا بالاخره، بعد از آن همه مدیونیت که لمحمه‌ای بوده در محضر اساتید گرانسال، در قضیه آن دوشنبه روز کذایی، نقاب دورویی از چهره ریا برداشته و بی ادبی برخوان ادب ریخته.

مضارع می‌گوید: درست مثل همه دوشنبه‌های چهل سال گذشته، در پنج‌دردی بزرگی عمارت صاحب‌دیوانی، هفت ردیف صندلی لهستانی، جلوشان گل میزهایی با رومیزی ترمه کرمان، می‌چینیم. چند بخاری «علاءالدین» هوا را گرم می‌کنند. بزرگان یک به یک، با کمک مریدهای مخلص، از راه می‌رسند. باید از این صحنه‌ها فیلم بردارند، به عنوان درس فروتنی، توی مدارس نشان بدهند. بزرگان دست روی سینه، یک کمی خم می‌شوند، با «از ادمتمند...» «چا کرم...»، «قربان شما...» به همدیگر احترامات می‌گذارند. اما داوودی با دک و یوز درهم، مثل همه جلسات اخیر، گوشه می‌گیرد. در این دوشنبه حضور یکی از مقامات که به ادبیات گوشه چشمی دارد، یک حادثه بی‌نظیر است در تاریخ محفل کهکشان فروغ. و ماضی مطلق گفت: مثل همیشه، هر یک از آن بحرهای دانش و ذوق و ادب،

یک یا چند در در آستین داشت. اساتید، با صدایی رقیق، منتها دم‌گرفته و پخته، عصای عالم پیمایه دست پیس و لرزان، از رفعت فروتنی، پوست غیغب آویزان، با سلامی چوبوی خوش آشنایی و با قلبی آکنده از احساس، سه قصیده، پنج مثنوی، چهار قطعه، تعدادی رباعی و هفت غزل، به مناسبت حضور مهمان جلسه خواندند. ماضی نقلی گفته است: البته در فواصل قرائت اشعار، بذله‌گویی و صرف شیرینی‌های مغذی، اهدایی قنادی «قصر قند دری»، فراموش نگشته، علی‌الاجماع با آن اشعار دلنشین، باز ثابت نموده که زبان فارسی با ترکنازی‌هایش جهانی را مسخر کرده و با کرشمه‌های نغزش دل‌از‌عامی و عارف و زاهد عبوس ربوده است. ماضی مطلق گفت: محفل انس، نشاط و انبساطی خاطره‌انگیز داشت. هر شاعر، به فراخور حال به نحو احسن صفات آن مقام اداری را ماضی بعد گفته بود: بر شمرده بود، چراکه ماضی نقلی گفته است: مهمان‌نوازی از عادات کهن و از رسوم قابل تحسین ما ایرانیان بوده است، و آینده می‌گوید: خواهد بود... اما کسی متوجه داوودی که داغ کرده نخواهد شد. و نخواهد دید که بالا، پایین، لب‌ها را لای دندان‌ها، چنان فشار خواهد داد که مضارع خونابه توی دهانش جمع می‌شود. می‌رود بیرون، به شاه‌نشین کنار پنج‌دردی... کم‌کم به آخرهای جلسه می‌رسیم. صدای سرفه‌های سینه‌های کهنه بیشتر می‌شود. در باغ لابلای گردوبن‌های پیر، چراغ‌های کم‌سوی غبار گرفته روشنند، ولی جز حاشیه‌ای حوالی شان، همه جا، در چنگ شب باغ است، تا این انتها، که عمارت «صاحب‌دیوان» با دویت و چهل و هفت سال عمر، قرار دارد. کنج‌ها، توی جرزها، ته پستوهایش هست خش خش عبور صاحبان صاحب‌منصب، پیچ پیچ خانه‌زادها و ساکنان دو قرن و نیمی، و ننگه تولد بچه‌ها، و غره معدده مرده‌های تنها مانده تا صبح. در شاه‌نشین، داوودی، خیره به تاریکی‌ها، به جوانی که سیگار می‌کشد، می‌گوید: «وحشتنا که...! اگه از همین بلندی، به اون تاریکی میون تنه‌های یخ کرده درخت‌ها نگاه بکنی، به سکوت کهنه‌ای رو با پوست و گوشت حس می‌کنی. آدم ناچاری تسلیمش می‌شه، ولی... مثل ناگهان... یک دفعه از باد، یا از شیخ باد، صدایی انگار صدای خش خش برگ‌های درخت‌ها، موج وار، می‌یاد این سمت... تن هر کسی باشه می‌لرزه، نه به خاطر سوز صدا. به خاطر این که آخر پاییزه، برگی به درخت نیس. اینها را که با چشم‌های خیس و صدای آواری می‌گوید، دود یک سیگار کامل را می‌بلعد و ته سیگارش را با خشم با کفش له می‌کند. له می‌کند و مثل پیرمردهای نشسته در پنج‌دردی سرفه می‌کند. «می‌شنوی آقایون واسه حضرت مقام چه ربای می‌خونن؟! برای چی؟! مگه چه کم

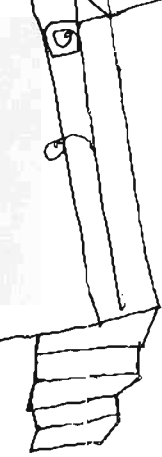


و کسری دارن؟ دیگه که آخر عمرشونه، چه ترس و ملاحظه‌ای دارن؟... من چقدر احمقم! کور... اون همه سال... همین من... چه باورهایی... همه‌اش گول، گول... عقم می‌گیره از ساده‌لوحی خودم... حالا که می‌فهمم، می‌فهمم که همه سال‌های جوانیم نوشتن تاریخ حرفا و شعرهای امثال این آقایون، حالا یعنی تا پاله... و یکدفعه از خشم می‌غرد: «من انتقام می‌گیرم. همه اینها رو رسوا می‌کنم. تا دیگه احمق‌هایی مثل من رو گول نزنن...» و انگشت‌ها را از توی گوش‌ها که در می‌آورد، طوری نگاه می‌کند که انگار باید خونی باشند. بر می‌گردد توی پنج‌جدری. شانه‌های به قاعده پهنش، از عصبانیت، افتاده؛ تلو تلو، به گل‌میزی می‌خورد. بشقاب‌های نایاب بلور «با رفتن» پرتقال‌های نافی، سیب‌های لبنانی زمین می‌ریزند. ماضی مطلق همه نگاه‌ها به او معطوف شد. چشم‌هایش جهنم حقد و حسد بودند. یک شخصی خواست بازوی او را بگیرد. با تفرعن دست عاطفه را پس زد. نقش سنگین و غلیظ، رفت جلو مجلس، مضارع دست‌هایش بالای سرش صرعی تکان تکان می‌خورند. ماضی مطلق گفت: انگار بقیه السیف ضجه کشید: «وا...!...!...! ای چطور تونستین؟»



«برای چی فرنگیس؟ مگه من با تو چه رفتاری داشتم که لایق چنین فریبی دوستیم؟ دروغ گفتن یعنی حقیر کردن... خیلی شب‌ها خودم رو سرزنش کردم، با مشت جلوی آینه تو صورت خودم زدم برای مجبوری سقط جنینت. وقتی قبول نکردی خوشحال هم شدم. چقدر ساده‌لوح بودم، فکر کردم که از عشق به بچه با سقط مخالفت کردی. خیلی با هوش نقشه‌ات رو عمل کردی. یه ذره‌ام شک نکردم به فرنگیس که تنهایی رو دید، از توی رویاها اومد بیرون... از زیر زیونم کشیدی آرزوهایم رو، همون جور خودت رو نشون دادی. حیرون بودم که یعنی این همه خوش‌شانسی!... توی دلت، چقدر به ساده‌لوحیم خندیدی؟... یعنی خودم، به چشمت هیچی نبودم، که طمع کردی به این گه پولم... من عق زدم وقتی عاشقی تیا خورده‌ات نقشه‌ات رو رو کرد. فقط تونسم... یه چک برات امضا کردم. جایزه‌اش بود... اخم کرد. از سر بلندی فقرش حرف زد. از عشقش به تو - باعث غرورش - پُر حرفی کرد. مسخره‌ام کرد. بعدش خندید، از حسن نیتم تشکر کرد. من مین کرد، و آخر سر دستش رو دراز کرد... خرج عروسیش با تو دستش اومد. خیلی بارونی بود... خدا حافظ فرنگیس خانم...»

ماضی بعید گفته بود: بیست و پنج سالگی، ارثی گزاف به او رسیده بود، پدر در شهر کوچکی، عمر کرانه کرده بود، که در پی مادر رفته بود. او تسلا می‌گفت، به می‌گساری نیاز یافته بود، و چاره، با هوس‌خواری و تن‌فروشی در عشوه‌زنانی که زر پیکر پاک به زر خاک معامله کرده بودند. سپس، پشیمان از این خراب‌آباد، یک چند دل به سیر و سفر سپرده بود، اما از این دیار هم خسته بازگشته بود، تا به تقریر تقدیر، با آقای «صاحب‌دیوان» موهبت‌آشنایی افتاده بود. ایشان، شمس‌وار، با خواندن چند بیت پیشینانه، حسب‌الحال آن معجون، وی را در زمره مریدان خود در آورده بود. مضارع می‌گوید: پس از سه سال اول، که در محضر آقای صاحب‌دیوان و دیگران شاگردی می‌کند، اولین کتابش را به حله چاپ می‌آراید، «کتزالات... یا شععه‌لؤلؤی شعر کهن پارسی از نخستین بیت تا حمله مغول...» در پنجمین سال از حضورش در محفل کهکشان، کتاب دوم: «نگرشی بر گنج سخن از حمله مغول تا حمله افغان» را چاپی می‌کند و یک سال بعدتر کتاب سوم: «شویه‌های مدح و وصف شعر پارسی تا فتح کرمان به تیغ قجر...» و دیگر این موقع چهل ساله است. آینده می‌گوید: در میانه همین دوران، شیرینی‌سازی را برپا خواهد کرد. هیچ‌کس نخواهد دانست که او چگونه ماهرترین قنادها را به خدمت خواهد گرفت، و چطور به آنها جرئت خواهد داد برای پختن سودایی‌ترین و جنونی‌ترین شیرینی‌ها در



بزرگترین قنادی قرن، با نام مسمای «قصرقند دری»: عظیم، نئون‌های رنگارنگ، به شکل‌های طاقما و شمشه و دروازه، و مضارع می‌گوید: روی ستون‌ها، در زمینه آسمان پر ستاره شب، طرح‌های مختلف شیرینی و کیک و شمع... هر دقیقه، رنگ هر شیرینی عوض می‌شود. نان از سبز به ارغوانی، خامه از نقره‌ای به طلایی، گیلان و توت فرنگی از سرخ به زرد و آبی... مردم برای دیدن این نورهای جادویی هجوم می‌آورند. از پشت شیشه‌های بزرگ، به دهانه طلایی سه تنور نمایشی عظیم خیره می‌شوند. عطرهای شیرین، همه را سحر و وسوسه می‌کند، و... او مدام ماضی مستمردست بذل و بخشش را از آستین کرم بیرون می‌آورد برای دوستان و هر آشنای تازه، حواله‌های خرید مجانی فصل و سال هدیه می‌داد، ناغافل، برای جشن‌های تولد و سالگردها، از در خانه‌هایشان وارد می‌کرد کیک‌های دو متری به شکل باغ‌های معلق بابل، طاق کسرا، گنبد کاووس، عالی‌قاپو، کاخ گلستان... در همین دوران شاید ماضی التزامی گفته باشد: به فرنگی که «لابد از یک سمتی باید آمده باشه. که سرچارها مضارع گیج می‌شم، کدوم سمت؟ مهمه هست و نیست. توی باد می‌یاد و محو می‌شه. انگار عده زیادی یک جایی جمعند و فریاد می‌کنن. صداهای مرموز نشیده دیگه‌ای هم هست. بعدش به نظرم می‌یاد از خیابون سمت راستی می‌یاد. باز هر چی می‌رم نمی‌رسم بهش. نمی‌خوام نگرانی بندازم توی کله قشنگت. ولی کلافه‌ام. حافظه‌ام مدام داره کار می‌کنه. خونده‌هام مٹ فیلم میان جلو چشمم. صداهاشون تو گوش هام... کله‌ام باد می‌کنه از این همه...» آینده می‌گوید: خیس از عرق، و وحشتی، کتاب را خواهد بست که مضارع می‌بیند: توی دیس‌های چینی، بدون مزاحمت پلک‌ها، آزاد، روی هم تلنبارند: تخم چشم‌ها، نی‌نی‌هایشان هنوز سیاه، میثی، سبز، آبی، خلاص از شلاق نور و خفت تاریکی. ماضی نقلی مستمر خیره از بالای باروی شهر، صحرا، تا کرانه دورلاخ‌ها، سفید به نظر می‌آمده، انگار از برف... اما ماضی بعید سکوت کرده بود از استخوان‌های آفتاب‌سوده کودک، زن و مرد... ماضی نقلی مستمر می‌گفته: و البته در باب منابع مخارج گزاف زندگی‌اش و رفتار بعضاً مشکوک تحقیقات مسوط به عمل می‌آمده، بلکه... ماضی مطلق گفت: همه اینها نشانه بروز جنون بود: ریخت و پاش، غوغا، بی‌انضباطی، و یاللعجب که با صفوف مردم، که حریص خریدن و چشیدن شیرینی‌های او بودند، ثروتش افزون شد. اما انگار شیرین‌زده شیرینی قصیده و غزل که حریصانه بلعید، شد، که از موقع آشنایی با فرنگی نامی، تغییر سیاق داد و به سر هم بندی آن شعرهای لابلایی دست زد. ماضی گفت: به

نهاد، آستین همت بالا رانده، رقم سرخ تقدیر بر خاک صحرای «نیشابور» قلم زده بودند. تا سرانجام خورشید عالمتاب از خوف خشم خان خانان، رخ در حجاب تاریکی کشیده بود و هنوز نیمی از عورتان نیشابور باقی بمانده بود؛ منتظر شوراندن تیغ پاک و تقدیر صفت مغول بر شکم نایا کشان، که منقطع گشتن عقبه نیشابوریان را بباد بی نیازی تاریخ هوس فرموده بود. و خدای را شکر که ما کاتبان شهر نیشابور را گزند نرسانده بودند، که خان خانان فرموده بود مر ما را، به تفصیل نگاشتن وقایع این مبارک روز و این مبارک شب، که نفیر ضعیفکان تا فرسنگ ها رفته بود، و هر گوشه، هر سوار مغول، آتشی افروخته بود، گرداگردش عورتان نیشابوری سر و پای برهنه، بر زانو نشسته بودند، و تیغ مغول ماضی مستمر می گوید: بالا می رفت و پایین می آمد، و زنی شقه می شد، همان طور که از صبح، و از دست پازدن تن های دو پاره، غبار بلند می شد، همان طور که از صبح، و ما کاتبان، پای بوس خان خانان خورشید سوار غضب و رحمت، داد تاریخ می ستانیم در وصف آن نعمت... و مضارع می بیند: نزدیکی های صبح کاذب، مغول ها به خواب می روند، ولی داوودی هنوز لابلای بدن های آتش و لاش سرگردان است. هنوز با آنها حرف می زند که شاید تحمل آن شب اول، آن طور متروک و بی مراسم، برایشان آسان شود. حرف هایش ته می کشند ناچاری برایشان شعر می خواند. و گاهی حتی شعرهایی می خواند که در زمانه آنها ماضی نقلی گفته است: هنوز سروده نشده اند. اما صحرّت و ترستان آینده خواهد گفت: به شاعر خواهد رسید. و مضارع آرام لب های زنی را، در لبه برجسته شان انحنای «نه»، می بندد، تا مورچه های سوار توی دهنش نروند. سر و سینه زنی لکی از خون و خاک و خل ندارند. فقط شکمش چاکی دسترُو دارد، برای بیرون کشیدن مرواریدهای بلعیده شده، و داوودی، تسلایی می خواند: ژنده... کجای این شب تیره، به کجای این شب تیره، قبابی... این شب تیره، بیایزیم قبابی... و دست و پاهای پیچیده زیر تنه ها را صاف و صوف می کند و آسوده. و چشم هایی را که به ستاره های کهنه خیره هستند می بندد. سرانجام می ایستد و به دست هایش نگاه می کند... یک دفعه از وحشتی نامعلوم یا به فرار می گذارد. دور می شود از آن صحرا. غبار راه، روی کفش های خیسش لخته می بندد. غروب ژولیده، توی خیابان ها، سرگردان می گردد. همین که به آشنایی می رسد، با حیرت دست به صورت او می کشد که: تو زنده ای؟...

ماضی نقلی گفته است: عطف به بروز جنون او، حسب الامر رییس انجمن، هر یک از ماه هر موقع در خیابان با او روبرو

گردیده، از وی پرهیز کرده است. چهل و چند سالگی، با سابقه قد و بالایی بلند، صورتی خوش و - عطف به قول همکاران - چشمان با عطفوت؛ حالا به کلل درهم شکسته نموده. طبق نظریات گهربار اقطاب انجمن، لابد این مرد در گذشته اش بلاشک جنایتی پنهانی کرده، که حالا وجدان معذبش مصدر این ناسازگاری ها گشته...

ماضی نقلی متصل باریده، و باریده برف. او، در تاریکی پلکان جلو خانه، مشابه یک مجسمه برفی نشسته، کنارش «فرنگیس» با مژگان بلند یخ زده و فک لرزان. آن طرف خیابان، اتفاق، یک درختی زیر بار سنگین برف از کمر شکسته...

ماضی نقلی مستمر می گفته: تا قبل از این حوادث، صبح ها، حول و حوش ساعت نه از خواب بیدار می شده. به دوستان و آشنایان اظهار می کرده که بهترین اوقات برای مطالعه صبح است، و بهترین وقت تحریر، در محاصره تاریکی شب... ساعت چهارده، نهارش را در مکان مسبوق، رستوران «ریور ساید» صرف می کرده و تا ساعت هجده، وقتش را با ملاقات هایی قابل تحقیق با افراد می گذرانده، و سپس در قنادی قصر، حاضر می شده. تا قبل از آشنایی با فرنگیس صاحب دیوان، زن ثابتی در زندگی اش مشاهده نمی شده. بل در مخفی کردن روابطش، ابتکارها و ترفندهایی به کار می برده. از زمان آشنایی با زن مذکور، شبها، پس از سرکشی مختصری، محل قنادی را ترک، و با وی در رستوران های مختلف دیده می شده، اما مدام به افراد مختلف، از جمله همین زن، اکراه از ازدواج را ابراز می کرده، با توجهاتی از جمله تنفر از زندگی یکنواخت، و خود را وقف ادبیات کردن، به نقل از نظریه ماضی نقلی: تغییر ناگهانی خلق و خوی و انصراف از مردم داری موزیانه اش، مشکوک بوده و به نقل از نظریه مضارع: دخالتش در ضبط یک برنامه تلویزیونی در راستای بر هم زدن نظم عمومی، قابل پیگیری و تحقیق است. در خواب مضارع محو می بیند. لخته های بزرگ مه در هوا سرگردانند. پیش می رود و نزدیک می شود به همه ای عجیب و مرموز که همه هیاهو از آن نشانی دارند. زیر آوارهای مه، دور تا دور میدان مردم جمعند. از لابلای پیکرها و تنوره صداها می گذرد. چشم ها، دست ها و نعره ها میانه میدان را هدف گرفته اند. ولی آن وسط، تیره و تار است.

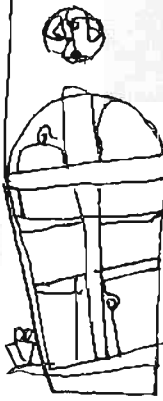
ماضی مطلق گفت: پیشانی بر شانه آقای بدیعی گذاشت و سرشانه های کت خوش دوخت وی را مرطوب کرد. «چرا این همه دروغ... چرا فرنگیس هم بهم نارو زد؟ من به خاطر خوشبختی خودش گفتم عروسی خیر. به خاطر پیرشونی یام، کابوسایی که مضارع می گوید: می بینم... چرا باید این همه رنج

بکشم از دیگران. نمی‌دونید که چقدر رنج داره فهمیدنش. ماضی نقلی اعتراف کرده: ولی فرنگیس قسم خورده که به قصد ازدواج، فقط به جهت همیشه با هم بودن، آن دروغ را گفته... برملا شدن دروغ حاملگی، یک هفته قبل از آن فقره جلسه کهکشان فروغ بوده...

ماضی بعید گفته بود: سرای بوم شده بود آن خانه‌ای که مضارع هر وقت فرنگیس پا توی آن می‌گذارد، از در و دیوارش خنده و سرزندگی می‌بارد... «تو رو به خدا قرقره نکن حرف‌های خواجه عهد بوق، ماجه عهد «دقیانوس» رو. عزیز دلم! همه اینا حالا خاک خاک کن، بی خیالشون، بزن بریم پارک کوهستانی. حسابی بریم بالا. اون بالا، چراغای تهرون خوشگل زبر پامون، می‌خوام برای ستاره‌ها برقصم. چی می‌گی؟ و آینده می‌گوید: پاره پاره نامه‌ها و رونوشت شعرهایش به سوی آتش پریبر خواهند زد. عصر دوشنبه یادش خواهد آمد که روز جلسه کهکشان فروغ است و برای فراموشی و رهایی از دوران خشم به جلسه خواهد رفت. ماضی مطلق گفت: در اواخر جلسه، دیگر خسته بودند اساتید، پلکها سنگین و چسبنده، کمان کمرها زه کشیده، منتظر اعلام ختم جلسه به خوبی و خوشی، که داوودی از شاه‌نشین درون آمد. مضارع داد می‌زند: هوارش در پنج‌دوری می‌ترکد: «چطور تونستین؟... ریا می‌گین. لامصب! همه تون که می‌دونین، چطور می‌تونین تو روی همدیگه نگاه کنین؟» رو می‌کند به مهمان ارجمند: «حضرت آقا! نکنه حرف‌های این ناکسا رو باور کنی... من می‌دونم پشت سرت چی‌ها می‌گن... دروغ... دروغ! و... ای... این همه کلمه واسه دروغ...» دهن کف کرده، بی‌رمق و گیج وسط پنج‌دوری، مقابل همه می‌ماند. آن نادره‌های دهر با چشمانی گرد شده، او را نگاه می‌کنند. آقای «تسهیم» اولین شخصی است که به خود می‌آید. با آن قد کوتاه، کمرش انگار زیر باری سنگین، از جا بلند می‌شود. لاله‌گوش‌های بزرگش، پر از موی سفید، قمرزتر از همیشه، رعشه‌ای هوار می‌کشد: «ای نمک‌نشناس!» و از آخرین دندان‌های آن گهربار، یکی پرت می‌شود بیرون. نگاه چند نفر می‌رود دنبال آن. ولی رنگ قالی است و هیات که پیدا شود. آقای «پیشاوند» با انگشت اشاره کوبنده، نعره می‌زند که: «برو بیرون خانن جاسوس!» آقای «عدول»: «مزور! ریا کار! تازه چهره اصلی‌ات رو رو می‌کنی... تف...» و روی صورت داوودی می‌نشیند کف آلود، با ته رنگی از قطران سیگار «هما»... کسی متوجه خروج آن مقام بلند پایه نمی‌شود. حضرت صاحب‌دیوان، به دو تن از مریدان جوان انجمن اشاره‌ای می‌کند. آنها بازوهای داوودی را می‌گیرند. ولی او بی‌اراده و بی‌نیرو راه می‌افتد.

خودش از پله‌های شاه‌نشین پایین می‌رود و در میان تاریکی درختان باغ گم می‌شود.

«ای مرگ! ای، ای مرگ... بیا! که این طور خسته، دروغ عشق دلم رو گند می‌زنه دارم می‌رم این همه بدبخت که دارم همین طور می‌رم، بیا! که دیگه این طور توی این کوچه چقدر مثل کرم نصفش زیر کفش، چطور برم... برس بیا که چطور جوابشون رو هنوز توی دهنم کجا بریزم بیرون رو، هیچ کس نیست بهش بگم رو، روی صورتم تف، سوت و کور و تنها رو، دارم می‌رم، ای... ای کاش بیای، خلاص بشم از این روی شونه‌های نکبتم سنگینی، با این پاهای بی جونم، هوا کپکی، همین طور که نمی‌دونم کجا می‌خواهم برم حالا توی این خیابون، وقتی همه جاها دروغ و عشق هم نارو می‌زنه و درو دیوار و صورت، حقه بازی می‌دزدن خل و چلی آدم رو، دائم حق به جانب، کجا همین طور کجا امن و امون هست که برم، که ای، ای بارون، بارون بیا، بشورم، بار مرگ و بیرم توی بارون مستی و راستی...» و مضارع در گوشی می‌گوید: از این به بعد است که بزرگواران کهکشان فروغ، هر جا و توی هر محفلی می‌نشینند، دورویی‌های داوودی را افشا می‌کنند. از آن جمع فقط آقای بدیمی با او همدلی می‌کند. پنهان از دیگران، به دیدنش می‌آید. و می‌گوید که ماضی نقلی گفته است: حرف‌های داوودی مدت‌ها در دل خودش هم بوده، اما جرئت ابراز آنها را نداشته. ماضی مطلق گفت: یک ماه گذشته از فقره آن دوشنبه، چاپ مقالاتی با امضای اساتید صاحب نام و یا با امضایی نظیر «ا.د.» در باب کتاب‌های داوودی در مجله‌ها و روزنامه‌ها شروع شد. همه متفق القول و مستدل بیسواد می‌مؤلف و سقرات ادبی او را از جمله انتحال و اغاره و سَلخ به آگاهی دیگران رساندند. و هشدار دادند که به خرابات ادبیات فارسی، بی‌اذن پیر، آلوده به نیت ناپاک شهرت‌طلبی، بدون سیر سلوک و طی مراحل و منازل، هر که وارد شد، نتیجه‌اش مضارع می‌گوید: همین خزعلاتی است که این جوان به ادبیات فارسی نسبت می‌دهد. در انتها نویسندگان این مقاله‌ها درخواست می‌کنند که ترتیبی اتخاذ فرمایند من جمله بررسی دقیق قبل از صدور مجوز چاپ و عدم اجازه چاپ، که هر نااهلی به خود اجازه ندهد که قلم دست بگیرد و اذهان پاک جوانان را مشوش نماید... ماضی مطلق گفت: داوودی جوابیه‌های تند و تیزی نوشت، اما هیچ یک از آن مجله‌جات و روزنامه‌جات تعرض‌های وی را به اساتید صاحب نام چاپ نکردند. داوودی معترضانه به دفتر یکی از آنها رفت. مضارع می‌گوید: و آن قدر هوار می‌کشد که بیرونش می‌اندازند.



آینده می‌گوید: اما داوودی خواهد گفت: تسلیم نخواهد شد. با همه وجود خواهد جنگید... مضارع داوودی دفاع از کتابهایش را به صورت دستنویس تکثیر می‌کند، با اصرار به دیگران می‌دهد. در یکی همین روزهاست که با آقای صاحب‌دیوان در میدان «فردوسی» رو در رو می‌شود. ابتدا، صاحب‌دیوان وانمود می‌کند که او را نمی‌بیند. بعد هم که به چپ، بعدتر که به راست می‌رود، داوودی سینه به سینه او درمی‌آید. «استاد بزرگ! شما می‌دوین چرا یونانی‌های باستان در آن دوران باشکوه، نمی‌دوین که یونانیان باستان هستن؟ سی.دی. بک اسلاش؛ اینتر؛ با اصلاً می‌دوین کلاغ چطوری از ازل تا ابد می‌دونه که طوطی نیس؟ شما که با امضای کارگر اخراج شده نامه می‌نویسین پاسگاه که تو شیرینی هام مواد هس، مشتری‌ها معتاد می‌شن، بَلْکَم بهتر می‌دوین...» و حالا هن‌هن می‌زند هر دو، و هر دو جرئت ندارند در چشم یکدیگر نگاه بکنند. «سرشونه‌های کت تون تنگن، مارها رو اذیت نمی‌کنن؟» دهان آقای صاحب‌دیوان باز و بسته می‌شود، اما بی صدا. داوودی فتوکپی شکایت‌نامه‌ او را سر دست بالا می‌برد، کف گوشه لبهایش، هوار می‌کشد: «آهام مردم! این می‌دونه، خیلی می‌دونه. ولی نمی‌گه که می‌دونه.» صاحب‌دیوان از زیر بغل او می‌گریزد اما تا چند کوجه دورتر، به نظرش می‌آید که طنین فریاد داوودی، افتان و خیزان به او می‌رسد.

و ماضی نقلی گفته: داوودی آقای پیشاوند را، اتفاق، در پمپ بنزین «انوری» درست موقعی که شماره‌انداز نمره سیزده را نشان داده غافلگیر کرده. ظاهر مضحکی داشته و گویا بل قطعاً، از دیوانگی و سخرگی، رختی خرقه‌وار تنش بوده. با حلقوم خراشیده، تملقات پخته کرده و بعد با صدای بلند، چند بیتتی از قصیده‌ای از آقای پیشاوند قرائت کرده و اهل و نااهل پمپ بنزین را دور خود جمع کرده. شنیده‌اند که گفته این شعر را در کوجه‌ها، در به در به نام خود خوانده، ولی دستخوش قابلی گیرش نیامده. بعد سر در گوش آقای پیشاوند آورده و مضارع زمزمه می‌کند: «ماشاءالله هر لای دو اوین اعظم راهم که باز می‌کنی، طلب صله و وظیفه است و اسنه مدح. جناب‌عالی که مثل بعضی اسلاف بزرگوار، طبعتون میل به نو خط داره، با این قصیده مدحیه صله چی گرفتن؟» و بنزین از دهانه باک پر، می‌ریزد روی کفش‌های دست دوز چرم فرد اعلا که ده سال پیش از کفاشی «طلوع جاوید» در خیابان «معزی» خریداری می‌شود، و لک نمی‌بیند تا این زمان که نمره‌انداز پمپ، رقم پنجاه و هفت را نشان می‌دهد... ای لعنت بر درویش دروغی مردم آزار، که حقش همین است. سرلوله بنزین به طرف داوودی نشانه می‌رود.

ماضی مطلق گفت: آقای پیشاوند از فرق سر تا پای داوودی را کاملاً مرطوب بنزین کرد. داوودی قوطی کبریت را از درون جیب در آورد و گرفت طرف آقای پیشاوند که مضارع می‌گوید: «قابل ندارد. پیشکش!» آقای پیشاوند یک قدم عقب می‌رود. داوودی نخ کبریتی را در می‌آورد. نفیری از دهان جمعیت تماشاچی بیرون می‌زند. تا فاصله امنی پس می‌روند. داوودی کبریت می‌کشد به کناره قوطی. آقای پیشاوند از ترس داد می‌کشد. داوودی، ریشخندی، دوباره می‌کشد به کناره قوطی. آقای پیشاوند از ترس داد می‌کشد. باروت نم دارد. وامی‌رود. پیشاوند می‌گریزد... و داوودی، باز روان می‌شود توی خیابان‌ها و کوجه‌ها. بوی بنزین را همه جا پخش می‌کند و بلند بلند می‌خواند: گر دل و دست بحر و کان باشد... دل و دست خدا یگان باشد...

ماضی مستمر می‌گفت: باد غبار برف را، در خیابان به این جهت و آن جهت می‌پیچاند. بلکه هنوز می‌بارید. داوودی و فرنگیس، پیدا شدن برف دانه‌ها را در هاله لامپ‌های مهتابی نگاه کردند و بخار نفس‌هایشان، موازی یکدیگر، در هوا محو می‌شد.

ماضی نقلی گفته: یکی از ادیبان محفل، با تخلص «سحر بیدار» به عرض رسانده که: «علم‌النفس، در باب عمل فراقگنی، مفصلاً سخن گفته. این ملعون داوودی هم پس از تمتع از معصومیت فرنگیس خانم و حالا ترک ایشان، دیگران را به گناهان نا کرده متهم کرده...» و آقای صاحب‌دیوان مضارع می‌غرد: که «آقایان انگار به روی خود نمی‌آورند که قضیه توهین آن ملعون به همه ایشان در آن روز کدایی، خیلی مهمتر از فریب فرنگیس عزیز من است. من خبر واثق دارم این حرامزاده، خوش و خوشحال، یک کاغذهایی دستنویس، در جواب مقالات دندان شکن ما، همراه انتقادها و تهمت‌های تند ناروا به ما و شعرای بزرگ ما، هر جا می‌رود پخش می‌کند. باید متحداً یک فکر اساسی تازه تری بکنیم که او خفقان بگیرد...» و وانمود می‌کنند که خبر ندارند که مکافات و مالیخولیا، روز و شب داوودی را نشخوار می‌کنند. در این دوران، او گوشه گرفته از عالم و آدم، شب‌ها تا صبح می‌خواند و بلند بلند با خود حرف می‌زند: «یک رازی... چه رازی هس توی این تکرار؟ چرا خلاص نمی‌شیم... همه جای خانه‌اش کتاب‌های قدیمی و جدیدی پهنند. از سطر هزار و یکم این به صفحه هزار و یکم آن می‌خزد. از زیر آواز «برج بابل» بیرون می‌آید تا کنار برکه لجن روغن و گریس گرفته «شیرین»، از بالای «گبلد کاووس» سقوط می‌کند وسط بلوار تازه احداث «مورچه خورت»، در رختخواب

غبار گرفته خلیفه که جای جایش لک است از خون بکارت دخترهای «بابک» و «مازیار» و «افشین» به تشنج می‌افتد و کلمات کینه کش مسوخ، بیدار می‌شوند دور تادورش. اصوات گمشده‌شان در زمان‌ها را فریاد می‌کنند، ارواحشان را می‌طلبند. داوودی می‌نالد: «همینه، همین... تقاص نگاه کردن به پشت سر...» انعکاس ابرهای سیاهی روی آب یک نهر، سکه‌های طلا و تخم چشم جلو پای یک شاعر، در تاریکی تالار، خرنجر حنجره‌ای بریده. جمعیت مردی را می‌کشند و می‌برند. پوستی پر از کاه بالای دروازه‌ای می‌ترکد. فرنگیس، در آغوشی رو بر می‌گرداند و به او می‌خندد. یک افغان، با تحکم از او چیزی می‌پرسد. زبان افغانی را نمی‌فهمد. رحم طلب و آشتی‌جویانه سر تکان می‌دهد. افغان به سمتش می‌آید. دوباره می‌پرسد با غضب... ته حلقش تاریک است؛ تاریکی... از وحشت کابوس‌های بیداری، از خانه بیرون می‌زند. تا روشن شدن هوا، سرگردان راه می‌رود. همه‌ای در سرش می‌پیچد و سرچشمه‌اش او را می‌کشد به ته خیابان‌ها. مدام می‌پرسد: «چه بلایی داره سرم می‌یاد. چرا من؟» و صبح میان رهگذرهایی که به سرکار خود می‌روند، با چشمانی سرخ‌تخته، روی دیوارها، دنبال پلاک خیابان می‌گردد، تا بفهمد کجای شهر است.

مضارع گزارش می‌دهد: که آقای «تسهیم» در یک جلسه کهنکشان فروغ پس از گزارش سایر اعضا از گفتار و کردار داوودی، می‌گوید: «بنده در هر محفلی که شرکت می‌کنم، فاش می‌کنم که دشمنی این مردک با اعضای کهنکشان فروغ دقیقاً به خاطر اینه که کاشف به عمل آمده که طرف مابونه، و اشخاص محترم ابا دارن از مراده با او. حالا خیلی‌ها از این قضیه مطلعند...» و داوودی، وقتی آقای بدیمی این خبر را هم به او می‌دهد، یاد می‌آورد که پنجشنبه بعد از ظهرها پاتوق آقای تسهیم کتابفروشی «سفینه‌های دانش» است. بدون شنیدن سلام صندوقدار بکراست به سمت آقای تسهیم می‌رود. حالت عجیب چشم‌هایش، صداهایی که ته حلقش گره می‌خورند،

جرت را از دیگران می‌گیرد. آقای تسهیم؛ قدم قدم عقب می‌رود، داوودی خیره خیره جلو... کتاب‌هایی را که تسهیم سوا کرده، یکی یکی می‌گیرد و پرت می‌کند اطراف. پیرمرد در سه کنجی گرفتار می‌شود. سینه به سینه، داوودی آخرین کتاب را از دست‌های او درمی‌آورد، زور می‌زند. تا جرش بدهد. حریف نمی‌شود. صفحه اول کتاب را نگاه می‌کند. «بها به!» بلند بلند می‌خواند: «شقوق انسان جاویدان، اثر خامه دانشمند شهیر استاد صاحب‌دیوان، متخلص به صبح صادق... حیدا... تبریکات صمیمانه...» و خم می‌شود، سر پیش می‌برد، آن قدر که دماغش ساییده می‌شود به دماغ آقای تسهیم. «چرا پشت تلفن خودتون رو معرفی نمی‌کنین استاد گرام؟ باور کنین هر چه که به بنده می‌گین درسته. ولی خواهشاً، مادر و پدرم رو معاف کنین. وقتی زنگ می‌زنین بهم بگید سگ، نگید پدرسگ. همون رو که همه جا پخش می‌کنین بگید، نگید مادر قجه. باعث کمال امتنان است، البت.» آقای تسهیم، گوش‌های بزرگش قرمز سرخ، با صدایی ته‌چاهی می‌گوید: «آقا خواهش می‌کنم...» «حالا برای تمرین یکی از اون القابی رو که مستقیماً به چاکر بخوره، مرحمت بفرمایین.» دورشان شلوغتر می‌شود. «آقاسو» تفاهم... خواهش می‌کنم... «به جان حضرت‌تعالی، تا نثارم‌کنین آب می‌شم، راهتون باز می‌شه.» صورت آقای تسهیم رو به بالا، داوودی، خم شده، پیشانی‌ها چسبیده به هم، هواکم، عرق از سر و روی هر دو جاری است. بالاخره آقای تسهیم؛ عصبی، می‌پرانند که: «به قبر جد و آبادات!» و دست‌ها را می‌آورد پناه صورت. خنده‌ای می‌پرانند داوودی. «نه، نشد. می‌بینید، حتی فحش هاتون هم می‌زنن سمت گذشته. آهان!... با حرکت سر، آقای تسهیم را تشویق می‌کند که به زمان حال بیاید. پیرمرد می‌غرد: «ای پست فطرت!» و انگار بلافاصله می‌فهمد که این هم ربط دارد به قدیم. تصحیح می‌کند: «ای کرم‌گه!» چون واکنشی نمی‌بیند با احتیاط از جلو داوودی کنار می‌زند. «گفتار!» جمعیت را می‌شکافد، قدم تند دور می‌شود. «لاشخور!» به صندوق



می‌رسد. اشاره می‌کند عقب. «پول کتابای ضایع رو از خودش بگیرین.» و بیرون، هوار می‌کشد: «ای شاش شیطان!... لب‌های داوودی می‌خندند. چشم هایش خیس. ماضی مستمر می‌گفت: تلفون زنگ می‌زد. زنگ می‌زد. داوودی گوش‌های را به گوش می‌چسباند. اصواتی زار و نزار، از فاصله‌ای بعید می‌آید: «الو!... الو!... الو!» مضارع می‌گوید: «قطع نکن! خواهش می‌کنم به کلمه. بگو توی دلت هر چی که هستم. لکاته، کلاش... ولی قطع نکن. بگو یک کلمه‌ای که صدایت...» و داوودی گوش‌های را می‌گذارد.

ماضی مستمر می‌گفت: هیچ خبری از خنده‌های سوره‌های شلوغ، یا فتانگی‌های فرنگیس، هیچ جای منزل سردش نه‌ی‌یافت. چهار از شب رفته، در ملتقای سرسرای می‌ایستاد، همه طرف نظر می‌انداخت، سمت چلچراغ نعره می‌کشید. نوکر خان‌زاد پدری، دیگر هول و غمخوار از اتاقش بیرون نمی‌دوید. چون مضارع می‌گوید: بقمه او را می‌گیرد، داد می‌زند: «تو هم دروغ می‌گی. جیب‌ات رو پر می‌کنم، ولی مجبزی می‌گی. بیرون! نمی‌خوام توی خونه‌ام هم ریا بینم.» و از رو و لابلای کتاب‌های پخش و پلا و اثاث در هم شکسته، به اتاق خوابش می‌رود. می‌افتد روی تخت. و خیره می‌شود به سایه‌هایی که از حباب نقشار جار روی سقف می‌رقصند. لبه‌های جاندار لب‌های فرنگیس به بالا چین می‌خورند. آهه او را می‌شنود و می‌بیند خط سرخ ماتیک را روی دندان‌های مرواریدی‌اش. سر را بین دو کف دست فشار می‌دهد. و باز، شبیخون فعل‌ها و تشبیه‌ها، صدها‌هایشان در هم، شروع می‌شود. خیز می‌زند سمت کتابخانه‌اش. «ای جرثومه زمان‌ها و فناها» را یکی یکی بیرون می‌کشد، می‌کوبد زمین. پرتاب می‌کند به دیوار و پنجره. «حرام، حرام این همه کلمه، حرام اون همه بدبختی، یک عالم خون، حرام اون همه اشرفی، راستش رو...» جسراجر می‌دهد صفحه‌های شعر و تذکره و محاکات را. ماضی استمراری داد می‌زند: «گندمش رو می‌تپوندی، شرابش رو می‌بلعیدی، گه می‌ساختی، ابریشمش رو می‌کشیدی به خودت، کنیزش رو خلا می‌کردی، هیچ وقت راستش رو نمی‌گفتی...» مضارع جلدها را لگد می‌کند. «وا... ای... وا... ای! توی اینا، این همه، همه آدمای حق، دایم تیکه پاره کفتارها می‌شن. ای لاشخورا... چقدر... چقدر...» و بی‌حال سقوط می‌کند روی جلدهای باز از هم و صفحه‌های عریان، همه سمتش صف مورچه‌های سیاه سطرهای بی‌حفاظ، از همه طرفش، سرسوی تنش دارند. نیم غلٹی می‌زند. گونه‌اش روی صفحه‌ای می‌لغزد. نم چشمش سیاهی سطری را لکه می‌کشد پایین. نگاهش روی سطر دیگری

می‌ماند. قطره‌ای می‌چکد توی گودال / ن / و نگاهش در مسیری مخالف معهود، از الفی بالا می‌خزد. «چه کلمه‌ایه؟ ناما؟...» از راست کلمه را می‌خواهند: «امان»... همین طور صورتش چسبیده به کاغذ کتاب، نگاهش سمت «گفتن» می‌خزد. سطری بالاتر درست جلو «مرگ» متوقف می‌شود. بوی کندر و دود بیه‌سوزهای دیواری می‌بوید. سیاه و سفید در هم می‌شوند. تاریک روشنا می‌شود لابلای ستون‌های رخام. از سرای حرم صدای چه‌چه زنان می‌شنود. سفیدی میان سطر می‌رسد به سفیدی سنگ‌های کف تالار. و پایین تخت جواهر نشان، کلمه نطع درست چسبیده به چشمش، درشت ولی محو دیده می‌شود. سفره جرمین پر از لکه‌های خون است. حق حق می‌خندد به باز انگار که دارد نزدیک می‌شود به آن فهم. «زن بیان! بگید این همه لقلقه دروغ می‌قرن رو قرن این همه دورو و دروغ، بگید، که جر و واجرتون می‌کنم بگید چی چه راز این همه که می‌تکرار می‌شین پیره‌زال‌ها که ماضی مطلق گفت: هیچ موقع نگفتید، نگفتید تا کپک زدین...» و نقش‌وار، و لو، روی کتابها، کنار چشمش، سطری را از ته قرائت کرد: ای تسا زیاج شتفنگ منادیم اما «رفعج» زا مراد ینخس ار ریمارم متفنگ... همه می‌گویند: «امیر به پایین تخت اشارت کرد که: یکی دیگر هم همین صباح «جعفر» را غمز کرد، این خون اوست بر نطع. تو چه سخن داری؟» و از نور بیه سوزها، سایه‌های موج ستون‌های تالار، کش آمده بودند روی زمین. داوودی می‌لرزید از دیدن انعکاس سرد یاقوت‌ها و زمردهای تخت روی سنگ‌های سفید پایین تخت. و گرم‌های حروف، صاف، خمیده، مضرس، به هم پیچیده و چسبیده فرو می‌خزیدند توی تخم چشم هایش: «گفتم: پس امیر من بنده را هم دستوری دهند تا به خود هم اینک تیغ بر شاهرگ نهم، که از یکی راز که آگاهم، شبان روزم چنان سیاه که طاقت بیش از این نتوانم. گفت: سخن بیا! گفتم مرا خلعت امان بآید. فرمود امان دادم. گفتم، نه چنین. چنانم امان باید که راز را به تلخترین سخن، هم بدان گونه که مردمان در خلوت می‌گویند نقل کنم. امیر گفت چنین هم امان دادم. گفتم مردمان می‌گویند این جعفر که امیر آن همه تشریف و منصب و مال و ضیاع بدو بخشید، نیک در حق امیر حق‌شناسی می‌کند. به روزه زر و کمر شمشیر مرصع از خزانه امیر حصه بر می‌دارد، بل به ادای بهای آن کمر شمشیر که بی‌دستوری تصرف کرده، شمشیری به خزانه خواهر امیر فرو می‌گذارد... امیر را سر و دست آتش شد. تیغ برکشید، غزان. اما آن امان که داده بود باز یاد آمد و در دم صبر خورد. مرا فرمود در ساعت سر جعفر می‌باید حاضر کنی. گفتم سمعا و طاعتا، که مرا در این جهان همه امید آن بود که تاکی

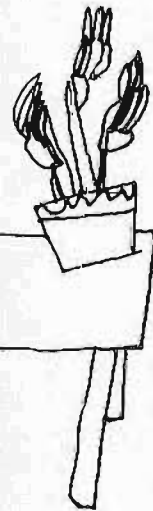
همای بر سر نشیند و امیر فرمانی فرمایند این حقیر را، که همه لذت‌های بهشتی، برابری نتوانند کرد در ازای یکی فرمان امیر نگه داشتن. و در ساعت به خانه جعفر شتافتم. بر توسنی سیاه، سواره به صحن اندرون شدم. تا چشم و تیغ من بدید، جمله دریافت. سر فرو افکنده، گفت مرا از امیر هیچ شکایتی نباشد، بل سپاس هم خواهد بود که دیرگاه تر از دیگر امیران، باز پس می‌گیرد هر آن چه که بخشوده. اما مرا بر تو حق نعمت بسیار بوده، در حیرتم که تو را آن سان پروراندم و هنر و رسم بزرگی و شیوه جوانمردی آموختم و فرا کشیدم، اما این سان که می‌بینم، تزویر و ریادر وجودت کمال گرفته، که هیچ فرو بنگذشته‌ای در حق من، به غمازی. گفتم: من خود این همه را هم از تو فرا گرفتم، که به مسلمانی تزویر می‌کنی و چون به خلوت می‌شوی، در آن کفرکده که به اندرون داری، آتش نماز می‌کنی. این همه خاکستر آن آتش است. گیسویش به چنگک پیچاندم، و تیغ بر شاه‌رگش نهادم. داوودی، وحشت زده، پس پس رفت. مرد، کله‌اش به عقب کشیده شده، خونش فواره، خیره به او: چشمانش اشک، لب‌هایش ریشخند. داوودی نعره کشید: «نه... فقط این بار، تو را به خدا فقط این همین یک بار نکش...» «امیر، شوخ‌گین، حب انگوری در دهان آن سر نهاده در طبق فشرده و گفت: سخت مشتاقم بدانم در آخرین دم چه گفت. گفتم: چه روی امید دارید از آن دیو سوار مکر و ریا. زبان به لهن امیر گشود و من اما امانش ندادم که سخن گزارتر گوید... امیر مرا تشریف داد و هم ضیاعی چند از آن چه جعفر را بود. به خانه شدم. درها همه بستم، به اندرون شتافتم، آتشی معبدم را لقمه‌هایی چرب دادم، و «بتم» را شکرها گزاردم...»

مضارع سوت و کور است دیگر «قصر قند دری». پس از بخش شایعه و گزارش یک روزنامه که مواد زیان بخش توی شیرینی‌ها وجود دارد، مشتری و آشنایی آنجا پیدا نمی‌شود. داوودی، ملول و افسرده، به تور خاموش خیره است، که آقای بدیعی دست روی شانه او می‌گذارد. «آقا جان خود خوری به. به جان عزیزم نامردم آگه اجازه بدم این جمعه رو توی خانه بشینن. یک باغ درندشت خارج از شهر دوای درد شماس. آگه من جای برادر بزرگتر شما هستم. پس باید به نصایحم گوش بدید.»

و درخت‌های کهنسال گردو و افرا، بدون بار و برگ، جواب داوودی را نمی‌دهند. بدیعی، با محبتی مسئولانه، لیوانی چای «دارجلینگ» به دست داوودی می‌دهد. و ضبط صوت را روشن می‌کند: «مرغ سحر ناله سر کن...» آب نهر، آن دورهایش، تصویر ابرهای آمدنی را آرام می‌آورد. ولی در پیش رو، روی

آب، تصویر شاخه‌های برهنه چنار مثل مارهای آبی، شناورند، داوودی فکر می‌کند: «... همه رنجی هم که آدم از دونستن حقیقت می‌کشه، تقصیر همین جون سختی حقیقته. ملعون آگه کارش ساخته بشه، نباشدش، دیگه همه‌مون راحت، مٹ هم، با هم کنار می‌یایم.» و یکدفعه به نظرش می‌رسد که مارهای توی جوی دارند می‌گریزند. رو برمی‌گرداند، و پشت سر، چهار مرد گردن‌کلفت را می‌بیند. چوب به دست و نیشخند به لب دارند. بدیعی پیدا نیست. با ضربه سوم، داوودی میان آب سرد نهر می‌افتد. بیرونش می‌کشند. داد می‌کشد: «تزیین! صبر کنین حرف بزئم، توضیح...» از مثنی، لیش می‌ترکد. بعد مشت بعدی. سفیدی دو دندان شکسته را تف می‌کند بیرون. دیگر می‌فهمد حرف‌هایی را فریاد می‌کشد، ولی نمی‌فهمد چه می‌گوید. چوب از سرش جدا می‌شود. خون لای موهایش بیرون می‌زند. به زانو می‌افتد. «ای کثافت!» نمی‌فهمد این را خودش می‌گوید، یا یکی از مردها. پرهیب تیره کفشی نوک تیز به سمت شکمش می‌آید. ته حلقش خون قل‌قل می‌زند. می‌غلند زمین. سنگ‌هایی به سرو سینه‌اش می‌خورند. مجاله می‌شود. و بوی خاک را می‌بوید...

کنجله روی خاک و برگ، مضارع حس می‌کند که دور از حسهای خرد و خونیش، مدتی است که ضربه‌ای به تنش کوفته نمی‌شود. ماضی مطلق با مشقت بلند شد. ابرهای ضخیم، انوار وهماکی داشتند. برف آغاز شد. داوودی نفهمید که رطوبت چندش آور تنش مضارع می‌گوید: از خون است یا از نهر. افتان و لنگان راه می‌افتد. از فحش‌های مردها که ظاهراً نشانه وردی در حرف‌هایشان نمی‌گذارند ماضی مطلق متوجه شد: دخل این تقاض را با جسارت‌ها و خیره‌سری‌ها. باغ، جنب شهر بود. داوودی، تلوتلو، تک و تار و تنها راه افتاد. اتوموبیلی توی جاده نبود. شهر، یک موقعی هویدا بود: تیره و تلبار، و یک موقعی، پشت مه و انبوه خال مخالی برف‌دانه‌ها به نظر نمی‌آمد. طرف راستش بود کوه. بلند نبود. سورمه‌ای بود. ایستاد. مرد رفتن به کوه یا به سمت شهر... موج بادی، برف‌دانه‌ها را مضارع می‌گوید به صورت و سینه‌اش. و سفید از سفیدی، بالای صفحه کتاب دبستان، می‌بیند آدمک نقاشی شده را، هر صفحه دست و پاهایش با یک کمی تغییر... و صفحه‌ها تندتند که ورق می‌خورند، دوبدن آدمک شروع می‌شود. می‌دود کنار شماره صفحه‌ها، بالای سطرها. هر طرف، به چشم‌های داوودی، شبح دیوارها و طاق‌هایی سیاهی می‌زند. و هر صفحه تا ورق می‌خورد، پیچیده کلماتش محو می‌شود، و زوزه کلمات صفحه بعد، بالا می‌زند. آدمک فرو می‌رود در مه. آخرین صفحه ورق می‌خورد. گردباد صدا و صداها می‌توفد. پرده‌های مه را از روی



دیوارها و دهانه کوچها می‌درد. زیر سنگینی ابری تیره، داوودی، میدان را می‌بیند. و همان همه‌گمشته در خیابان‌ها، کمانه می‌کند سمت او. لهن‌ها، ناسزاها، نفیر دهان‌ها... وسط میدان مردی را به تیرکی می‌بندند. پشت به پشت، جمعیت موج می‌خورد. ته آرنج‌ها داوودی را پس می‌زنند. دندان‌ها می‌غرند. سنگ. داوودی رمق ندارد. زخم‌هایش شعله می‌کشند. می‌بارد. خاکستری می‌بارد. تنه می‌خورد. سنگ سنگ... یک چشم مرد می‌ترکد... می‌بارد. داوودی، ناگهان... سنگی تکه‌ای از پوست سر و موی مرد را می‌برد و داوودی، ناگهان، آن مرد را به یاد می‌آورد. ماضی نقلی نفیر کشیده: «نه... نه... ناحقی بوده.» مضارع داد می‌زند: «نزین، ظلمه.» چشم‌هایی دریده، به سمت او می‌چرخند. سنگ، سنگ... می‌فهمد منتظرند بهانه‌ای بگیرند، او را هم برانند وسط میدان. سنگ سنگ... می‌بارد. از خلل و فرج زوزه‌های سنگ، می‌بارد روی سنگ و طاق، خاکستر می‌بارد. نمی‌فهمد برف است یا غبار... چشم از چشم‌های ووزده می‌گریزند، می‌لرزند... پیشانی مرد از سنگی تو می‌رود. سنگ سنگ... دماغش یخ می‌شود. نفیرهای نفرتی روی سنگ‌های قرمز اطراف پای او کمانه می‌کنند. پیرمردی، لته‌هایی سیاه هوار می‌کشد به داوودی: «بزن! بزن! لب مرد می‌ترکد. سنگ سنگ... از توی لخته بزرگ صورت خون، سفیدی دندان‌هایش را تف می‌کند بیرون. سنگ سنگ... «بزن! بزن!... به نظرش می‌رسد، باید ناله کند، بهترین کار است که بگوید: ببینید! من زخمی‌ام. درد دارم... سر زانو‌ها می‌نشیند. اطرافش: پاهای، دامن خرقه‌ها، پاپوش‌ها، قوزک‌های چرک بسته... سنگ سنگ، سنگینی نگاه‌هایی روی شانه‌هاش... دست می‌کشد روی زمین که خیال کنند... سنگ سنگ... «بزن... بزن!...» «چه کار کنم؟ چه کار کنم؟ چهارچشمی چشم‌اشون دارن می‌درند... یکدفعه اگه یکی بیاد یقه‌ام رو چنگک بزنه، داد بزنه این هم... ترس داره... چکاره کاری باید یه کاری رو چه کاری رو نمی‌دونم چکار کنم...»... دهان‌ها، دورتادورش «بزن... بزن!» لب‌هایش را با دندان‌ها می‌گزد. از شوری خون گیج‌تر می‌شود. یکی او را نشان می‌دهد. می‌بارد. دوباره دست می‌کشد روی خاک. یکدفعه پای سنگینی گذاشته می‌شود روی انگشت‌هایش. سر بالا می‌کند. مرد تنومند حرفی را فریاد می‌کشد. انگار از دهان او در می‌آیند همه نعره‌ها... و فعل به فعل دور می‌شود و تاریک می‌شود روز...

ماضی مطلق نالید: «فهمیدم فرنگیس... رازش رو فهمیدم. توی کوه، مٹ یه... شرم بود برگشتن به شهر. لاقبل بلافاصله بعد از اون طور که خفت دادند بهم... زدند... لهم کردند توی باغ.»

چشم‌هایش را با پشت دست مضارع پاک می‌کند: «کوه اون جور که مثلاً باید، عظمت نداره، ولی همین حس که برای من حس... خون یخ بسته زخم‌هام، دیگه نمی‌سوزونه. چقدر خوب، می‌خوام همین جا سرم رو بذارم به یک تخته سنگی، چشم‌ام رو ببندم، همین طور با دل‌داری یخ، آرام بمیرم. ولی بعدش... همین جور که از یخ زدن، فکر می‌کنم می‌شه، که یادهام می‌رن... حس می‌کنم که راز...»

ماضی نقلی گفته است: دیوارها، سطوح، شیرازه‌های فضا را مه گرفته است، و داوودی، کج و معوج، از لابلای لخته‌های معلق مضارع می‌گوید: بیرون می‌آید. لایه‌ای برف روی سر و تنش، پیرمردی یخی به نظر می‌رسد. عابر دیگری در خیابان نیست. پنجره‌ها تاریکند و قندیل‌های یخ از آنها آویزانند. شبح سفیدی از پشت کاج به طرفش می‌آید. بازویش را می‌چسبد. صورتش کافوری رنگ، زیر چشم‌هایش سیاه، صدایش پر از شکستن تکه‌های یخ: فرنگیس، مٹ به سینه او می‌گوید. «از ساعت یک شب اینجا هستم. باید بگی پیام تو...» دانه‌های یخ روی مژه‌های فرنگیس برق می‌زنند... داوودی حس می‌کند که تمام گوشت کوفته تنش، محتاج است. «حق نداری بگی نه. اصلاً حق نداری بگی نه. دیگه حق نداری وقتی تلفن می‌زنم گوشی رو بگذاری. حق نداری شب که می‌بینی اینجا وایسادم، فرار کنی. چون دیگه فقط تعقیبت نمی‌کنم، میام تو همون هتلی که می‌ری، می‌گم منم زنش هستم، اتاقی که دارین بهش می‌دین دو تخته باشه... دیگه حق نداری...» فک فرنگیس از سرما می‌لرزد. تکه‌ای برف از کاج زمین می‌افتد. «منم که دوست دارم. با... باید...»

داوودی بی‌رمق می‌نشیند روی پله جلوی خانه. «اگه برم تو خونه، می‌ترسم، گرم که بشم، دردا بیدار می‌شن تو تنم...» بخار نفس‌هایشان مقابل هم در هم می‌شود، وقتی که می‌گوید ماضی نقلی گفته: که در کوه، با وحشت، پیش چشمش همه میدان را دوباره دیده. غبار پاره گل، انگار هنوز کف دستش بوده، و از شدت یأس، پیشانی کوفته به تخته سنگی کنارش. بعد انگشت از خون آن زخم رسانده دهن که: «این مژه سنگ برای دهنه!... که مضارع چشم‌هایش خیره به تو! همین تو، آره، خود تو هم... بگو! اونجا تو هم حتماً هستی. قایم نکن. توی اون جمعیت هستی. کجای میدون هستی؟... من، من دارم می‌گم. منم هستم. یاد اومده که هستم.»

و مضارع می‌گوید: مرد تو مندا تا هنوز فریاد می‌زند. «اون مرد صورتش... خیلی وحشت داره فرنگیس... اونوا باز می‌خوان. یکی دیگه می‌خوان که بفرستندش وسط میدون، و خوش رو... من فقط می‌فهمم که استخوانای دستم زیر پای اون مرد دارن

له می شن. دهنش واز و بسته می شه. حرفاش رو نمی شنوم، ولی می فهمم که می گی چی...» و هول هول دستش را پس می کشد. پاره گلی به دستش می آید. بلند می شود. هوار می کشد از خشم ترس، و «منم پرتاب می کنم. مثل اونها که بیشتر شون می دوتند اون حقه، ولی به روی خودشون نمی یارن.» هق هق می زند. «من... منم... اون مرد وسط میدون تا اون موقع اصلاً به ناله هم... منم... تا من اون تکه گل رو پرتاب می کنم، همین تا بهش می خوره...» ناگهان از دهان خونین و خامش مرد، زوزه فرو ریختن صخره ای یخی بیرون می زند. حلقه جمعیت پس می خورد. ساکت می شوند. کسی به چشم دیگری نگاه نمی کند. حالا ناله مرد را می شنوند. غل غل خون است توی آن... «دار، دار، دارش بزید! دارش بزید...!» تن مرد را بالا می کشند. مردم انگار قوت تازه ای پیدا می کنند. دوباره فریادها می ترکند. سنگ سنگ... داوودی، هوا هوا می بلعد، سینه به سینه ها، زیر جست دست ها، ته ها را پس می زند. چشم هایش پر از اشک، دهانش خندان. و می دود...

همه می گویند: «وای! فرنگیس! دیدم دست منم...» و دست های آش و لاش از تیزی یخ و سنگ را بالا آورد جلو چشم فرنگیس. «وحشت داشت اونجا بودن. وحشت داره فهمیدن همین که دیدم منم اونجا بوده ام، با اونا بوده ام. منم، هر بار، همه وقتها، دایم که س، سنگ زده بودند که مدام سنگ می زنی، منم پهلو اونا هم. واهمه دارم از شون. می خوام به جوروی بشه ترس دلم آروم می شه اگه به جوروی... منم بودم... هم. به سنگای کوه گفتم آره م، منم هم. م م هم شما، دست منم دایم خونی می شه، ... توی همین فکر، از همین فکر که منم م م هم هم، از توی همین فکر، به فکر رسید به که پس م، همین طور اومده که رسیده به حالا... بعد، آ، آروم، مثل جمع و تفریق کردن، که آدم پله پله نزدیک می شه به جواب، گرم می شدم همین جور که بیشتر مطمئن می، می شدم. احتیاجی به سحر نبود. فهمیدم توی د، دهن، از... از چقدر دور سال خیلی موزیه که اوم، مده رسیده، به پدرت، و او، اون و امثالش، ماها هم... که دیدم توی شعراشون، توی درو... روغاشون، م، همه چی که گفته یا می گن، توی کتاباشون چه چقدر زیاده

ماضی... که اگه من حالا بخوام بگم که می خوام می، می بخشم اون دورویی... دروغای اونا رو، یا تو، یا خودم رو... اگه بخوام برای همین جا، حالا بگم، می بینی چقدر کم، خیلی کم هست زمون حال توی ز... زبونمون...؟»
و لنگان لنگان می رود وسط خیابان. می بارد روی سرش. فریاد می کشد:

- دیگه کمین نشینن تو تاریکی... آهای!
نیم دوری می زند.

- همین شماها، همه چی از همین شماها دروغ می شه.
بلندتر زوزه می کشد:

- سو داد و فریادم هم که باشین دیگه پیداتون کردم... خلاصمون کنین هی مدام، از هی تکرار... دایم که هستین. خلاصمون کنین از که باعث همه هی بدبختیا که هستین، این همه که واسه گذشته دارین بیشترتون هستین، کم دارین برای حالا... لامصا م م خوره نیاین تو حرفها...
دست هایش پیش رویش، چنگ انداخت در بخار بیرون زده از دهانش که بگیرد.

ماضی بعید می گوید: انگار که به ما ماضی نقلی می گوید: با ما ماضی مطلق می گوید: بود... بدبختی، نفلگی هایشان را ماضی التزامی می گوید: شاید تکرار شده باشد را ماضی مستمر می گوید: از نفس ما... از ما می دید. مضارع به مضارع می گوید: از این که ما سمت گذشته... می گویند: تقصیر ما... ما را می گوید.

سفیدی برفی، پاره کاغذی می بارد. داوودی، کند، از وسط خیابان، دارد برمی گردد مضارع و آینده می شنوند: می نالد: «حالا که زدینم، تازه حالیم شده که از فردا همین من می دونم و همین شما...»

و می بارد هنوز. و هنوز مانده تا گرگ و میش و نشت سپیده که توی افق ابرها پهن خواهد شد و برف ها درخشان می شوند. ولی بوی نان داغ شیرین می آید از جایی. و روی پله ها کسی ننشسته است.

